

ماهی سیاه کوچولو

قسمت دوم – بقیه ماجرا

به یاد صمد بهرنگی
معلمی عاشق که معلم بودن را تعلیم داد

www.erfan-darmani.ir

www.erfan-darmani.blogfa.com

دکتر علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحيم

عنوان کتاب : ماهی سیاه کوچولو

مؤلف : دکتر علی اکبر خانباجانی

تاریخ تألیف : 1360

تعداد صفحه : 10

تقدیم به :

ماهی های سرخ کوچولویی که از آن شب
تا بحال هرگز خوابشان نبرده است .

آب کم جوی تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست

بچه های گنده سلام و شب همه تان بخیر . از آن شب که قصه ماهی سیاه کوچولو را از صمد و به نقل از ماهی پیره ، مادر بزرگ ماهیها شنیدید ، تا امشب که من می خواهم بقیه ماجرا را برایتان تعریف کنم مدت زیادی میگذرد . مطمئناً اگر صمد می بود خودش این کار را می کرد . ولی در غیاب او ، از آن موقع تا حال هیچکس نبود که ادامه این قصه را بر عهده بگیرد و ماهی سیاه کوچولو ، سرگردان و گمنام ، بتدریج در ذهن بچه ها در حال فراموش شدن بود. برای همین من خودم را موظف دیدم که اینکار نیمه تمام را ادامه دهم . سالها طول کشید که بتوانم سرنخی از ماهی سیاه و ماجراهایی که بعد از شکم مرغ ماهی خوار بر او گذشت بدست بیاورم .

آره ، ماهی سیاه کوچولو که یادتان میاد . ماجراهایی که بر او گذشت و یا در واقع ماجراهایی را که او خود برای خویش انتخاب کرده بود. تا اینجا یادمان هست که با خنجرى که دوستش مارمولک به او داده بود ، از درون شکم مرغ ماهی خوار، معده او را درید و رها گشت و در فاصله میان زمین و آسمان در هوا معلق بود. تا اینجاى قصه را صمد بر ایمان دنبال کرد و صمد در جستجوی بقیه سرگذشت ماهی سیاه کوچولو بود که ناگهان خود او را مرغ آدم خواری ربود . و ما از اینکه بقیه ماجرا را از خود او بشنویم محروم گشتیم . حالا بقیه این قصه را از آن ماهی سرخ کوچولویی که آن شب تا صبح خوابش نبرد و حالا خود ماهی گنده ای شده ، بشنوید :

یکی بود ، یکی نبود ، به غیر از ماهی سیاه کوچولو هیچکس نبود. ماهی سیاه چشمش را که باز کرد ، مثل اینکه از یک خواب بسیار مهیج و کابوسی ترسناک بیدار شده باشد ، با حیرت به خودش و اطرافش نگاه کرد . هیچ چیز برایش مانند سابق نبود. علاوه بر این یک احساس و حالت عجیب و تازه ای در درونش بوجود آمده بود . احساس تازه ای که قبلاً با آن آشنائی نداشت.

کمی بیشتر که به خودش آمد ، حس کرد که از عطش و داغی تمام بدنش دارد می سوزد . خوب که متوجه اطرافش شد ، دید که اصلاً دریائی در کار نیست ، نه رودخانه ایست و نه آبی . به سختی می توانست به اندامهایش ، به بالها و دمش تکان و حرکتی بدهد . او که انتظار داشت از شکم مرغ ماهی خوار بر فراز آب ، یک راست در وسط امواج آب می افتاد ، دید که در کویری برهوت و سوزان ، درگودال کوچک و کم عمقی ، به گودی چند انگشت با مختصری آب گل آلود ، که آنهم در حال خشکیدن و تبخیر بود ، افتاده است . و اینکه چگونه و کی به چنین وضعی دچار گشته ، هیچ یادش نمی آید و سر در نمی آورد .

آخرین چیزی که یادش می آمد جدال در شکم مرغ ماهی خوار و پاره کردن شکم او بود که خودش را نجات بدهد و بعد از آن دیگر چیزی یادش نمی آید . همه گذشته اش همچون خوابی می ماند ، مه آلود و

مبهم . گو اینکه در گذشته ای بسیار دور خوابی دیده است . خوابی که بسیار شبیه واقعیت بود . واقعیتی خواب آلود . و حس می کرد از آن زمان ، از آن جدالها تاکنون سالهای طولانی گذشته است . ناگهان فکر کرد که نکند مرده است . ولی سنگینی بدنش ، داغی آفتاب را بر روی پولکهایش به خوبی حس میکرد . بهرحال بایستی یک اتفاق غیر منتظره و خارق العاده ای پیش آمده باشد .

در همین فکر ها بود که گذشته اش و خاطرات کودکی اش ، نه نه پیرش ، همسایه هایش و دوستان خویش ، لاک پشت و مارمولک و خاطرات درون شکم مرغ ماهی خوار ، همه و همه بسیار سریع در فکرش گذشت . ولی حالا دیگر وقت تجدید خاطره نبود ، زندگی اش را شدیداً در خطر می دید . زیرا که مختصر گل و لای زیر شکمش که در زیر آفتاب داغ کویر مرتباً بخار می شد ، نمی توانست مدت زیادی او را زنده نگهدارد . بسختی می توانست تنفس کند . قسمت زیادی از پولکهای ظریف پشتش مستقیماً در معرض هوا و زیر تابش مستقیم آفتاب بود و او را سخت آزار می داد .

باز دوباره نظری به گذشته اش و تجربیات و اندوخته های فکری اش کرد ، تا شاید با رجوع به آنها بتواند راه حلی برای نجات بیابد . ولی هرچه فکر کرد چیزی نیافت که هیچگونه ربطی با وضع و موقعیت و مشکل فعلی او داشته باشد . این بار خطری که با آن درگیر بود کاملاً با گذشته متفاوت بود . هیچکدام از راهنما نیه های دوستانش حالا دیگر دردی از او دوا نمی کرد . دشمن مشخصی در کار نبود . در وضعی گرفتار شده بود که نه می دانست که چگونه به این وضع دچار گشته و نه عامل و مسبب آنرا می شناخت . فعلاً بزرگترین مسئله او زمان بود ، یعنی وقت . او با فرصت کمی که داشت می بایست کاری میکرد و راه نجاتی می جست . فرصت کمی تا تبخیر کامل گل و لای درون گودال .

با خودش فکر می کرد که چگونه هرگز یک چنین موقعیت و مشکل حیاتی ای را قبلاً پیش بینی نکرده بود و یا کسی از دوستانش به او گوشزد نکرده بودند . و چگونه این مشکل یعنی مسئله بی آبی و آب ، که اولین و مهم ترین عامل زندگی او و تمام ماهیان است ، قابل حل می باشد و چطور قبلاً چنین مسئله ای به فکر هیچ ماهی دیگری خطور نکرده است ؟

او که در جستجوی دریا تمام مشقات و رنجها و خطرهای را به جان خرید ه بود ، اکنون نه تنها به دریا نرسیده بود ، بلکه محتاج قطره ای آب بود که لحظاتی بیشتر به حیات ادامه دهد . این فکرها شدیداً او را مأیوس و افکارش را مغشوش میکرد . بهرحال دیگر نه جا و نه وقت این فکرها بود . می بایست آخرین تلاش خودش را برای ادامه حیات بکار اندازد .

به فکرش آمد که راستی الان چه موقعی از روز است . نمیدانست صبح است یا بعد از ظهر . ولی پس از مدتی با افزایش گرما و بالا آمدن بیشتر آفتاب ، متوجه شد که صبح است و دارد به ظهر نزدیک می شود . از این بابت خطر را فوری تر و بیشتر احساس کرد . زیرا اگر بعد از ظهر بود با خنک شدن هوا ، فرصت بیشتری برای فکر کردن داشت .

هر چه آفتاب بالا میآمد بتدریج احساس سوزش بر پشتش و خفقان و گرفتگی در ریه هایش بیشتر می شد . هر چند لحظه سرش را از زیر گل و لای بیرون می آورد تا به اطرافش نگاهی کند تا شاید راهی بنظرش برسد . که ناگهان در فاصله ای بسیار دور بطور معجزه آسانی چیزی دید که نور امیدی به زندگی و حیات مجددی را در دلش از نو بیدار کرد . آری ، در افق بسیار دور او دریا را دید . امواج دریا بخوبی دیده می شد . درحالیکه امید به زندگی در او شدت می یافت ، از طرف دیگر اندوهی بزرگ تمام وجودش را فرا گرفت . آیا چگونه می توانست خودش را به دریا برساند ؟ او نه تنها حیاتش از آب بود بلکه حرکتش هم از آب بود . و بدون آب هر دو را با هم از دست می داد . دریا را به وضوح می دید . ولی چه نتیجه . داشت امید دوباره اش را از دست می داد و راهی برای رسیدن به دریا بنظرش نمی رسید .

به ناگاه متوجه چیز عجیب تری شد و آن اینکه هر چه به ظهر نزدیکتر می گشت دریا بالاتر می آمد و به او نزدیکتر می شد. این مسئله برایش باور نکردنی بود. مگر چنین چیزی ممکن است؟ ولی او با چشمان خودش به خوبی نزدیک شدن دریا را و بالا آمدن امواج آن را از دور کاملاً می دید. آری واقعیت داشت.

با خود می گفت: «شاید جزر و مدی است و خدا کند که امواج بالاتر بیایند و شاید اصلاً به خود من برسند و مرا هم با خود به دریا ببرند». این فکر و خیال او را شدیداً مهیج و خوشحال می کرد. با بالا آمدن بیشتر آفتاب احساس سوزش، عطش و خفقان بیشتر می شد. و آب گل آلود درون گودال نیز هر چه بیشتر ته نشین و تبخیر می گشت. برای مدتی به فکر عمیقی فرو رفت:

«در مجموع وضع بسیار امیدوار کننده است گرچه تا دریا فاصله چندان زیادی ندارم ولی با زهم برای من و شرایط من که نه امکان شنا دارم و نه امکان راه رفتن و نه قدرت پرواز کردن، چگونه می توانم خودم را به دریا برسانم. و همین طور نشستن و منتظر بالا آمدن دریا شدن هم که کار عاقلانه ای نیست. با در نظر گرفتن اینکه فرصت چندان هم ندارم. به فرض هم که با مشکلات بسیار خودم را از درون گودال به بیرون بپردازم و سینه خیز خودم را بطرف دریا بکشانم. آیا ضمانت و امیدی است که قبل از اینکه به دریا برسم در نیمه راه به هلاکت نرسم؟ و از طرف دیگر این گودال با گل و لایش می تواند برای مدتی هر چند کوتاه مرا زنده نگهدارد. شاید تا فردا این مقدار آب کفاف مرا بکند، در صورتیکه اگر این گودال را هم ترک کنم ممکن است در نیمه راه سینه خیز و با تنی مجروح، قبل از رسیدن به دریا از پا دربیایم.»

تمام این افکار مغشوش و متضاد از یکطرف و دریا در مقابل دیدگانش از طرف دیگر او را دچار حالات و احساسات متناقض و جنون آوری ساخته بود. دریا را هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می دید و امواج دریا را در دلش حس میکرد. عشق به دریا و اندوه مرگ در گودال، او را بی طاقت و افکارش را متشنج کرده بود. گاهی آرزو می کرد که ای کاش هرگز دریا را نمی دید. شاید در درون این گودال صباحی را با آرامش خاطر می زیست و بعد با آرامش می مرد. با خودش می گفت:

«خوب، دو راه بیشتر نیست. یا اینجا می مانم و بزودی منتظر مرگ می شوم. و یا هر چه زودتر اینجا را ترک می کنم و سینه خیز و کشان کشان خودم را بطرف دریا می کشانم. یا میرسم و حیات و زندگی را از سر می گیرم و یا در نیمه راه تلف می شوم. در صورت دوم باز هم چیزی را از دست نداده ام. حداکثر چند ساعتی زودتر مرده ام. این گودال فقط می تواند چند ساعتی بمن زندگی دهد. ولی در عوض اگر آنرا ترک کنم ممکن است بدیرا برسم.»

در این فکرها بود که یکدفعه احساس کرد که زیر شکمش تیر می کشد. گو اینکه سنگ ریز و یا خاری به شکمش فرو رفته باشد. متوجه شد که پولکهای ظریف و نازک سینه اش بر اثر تبخیر آب و غلظت گل و لای و بر اثر تماس و مالیده شدن به خار و خاشاک ته گودال زخمی شده است. به تفکرش ادامه داد. سنوال دیگری برایش پیش آمد:

«خوب، به فرض هم که خودم را به دریا برسانم و در نیمه راه هلاک نشوم مگر در دریا برای همیشه و جاودان خواهم زیست؟ آنجا هم اگر خوراک و طعمه نهنک ها نشوم یک عمر طبیعی و کوتاه و معین را می گذرانم و بالاخره باز هم می میرم. یعنی تمام تفاوت فقط در یکی چند سال بیشتر عمر کردن است و بس. بعلاوه ما که مثل نهنک ها نیستیم که چند صد سال عمر کنیم. عمر ما ماهی ها کوتاه است.»

این افکار بطور سریعی در مغزش گذشت و به ناگاه تمام وجودش را لرزاند. در تمام لحظاتی که در این گودال گذرانیده بود با افکار و احساسات و حالات بسیار عجیب و غریبی آشنا شده بود که قبلاً هرگز چنین حالاتی را نمی شناخت، ولی این بار، این افکار جدیدش، دیگر بکلی او را منقلب کرد. یأس و ناامیدی، اضطراب و حیرت در اوج خودش تمام وجود او را فرا گرفت. احساس میکرد که حتی با چند لحظه قبلش هیچ شباهتی ندارد. کاملاً موجود دیگری شده بود.

این یأس و اضطراب دیگر از ترس نرسیدن به دریا و مردن در این گودال نبود. بلکه از کل و مجموعه زندگی اش بود. و تمام آنچه را که تابحال بخاطر آن زندگی و تلاش و مبارزه کرده بود. مشکل او شکل

دیگری بخودش گرفت . اصلاً رسیدن به دریا و نجات از گودال ، دیگر برایش اهمیتی نداشت . این افکار مرتباً اشکال جدیدتری به خود میگرفت و سئوالات عمیق تری برایش مطرح می شد :

« بالاخره زندگی برای ما ماهیان چیست ؟ و اصلاً ما چی هستیم و برای چه زنده ایم ؟

آیا کاری داریم و این کار چیست ؟ آیا همه اش این است که بخوریم و بازی کنیم و بعدش دوست بگیریم و تخم بریزیم و بعد بمیریم ؟ اینهمه کارها ، خطرهای و ماجراها را برای چه تحمل کردم ؟ که به دریا برسم . که نرسیدم . به فرض هم که برسم ، بعدش چی ؟ آیا همه اینها بی نتیجه و پوچ نبود ؟ مادرم را ، برادران و خواهران و دوستان و خانه و کاشانه ام را ترک کردم و فعلاً در این گودال هستم و تا چند ساعت دیگر هم تمام می شوم . من که طرز زندگی ماهی های دیگر را قبول نداشتم و برای خودم راه دیگری را برای زندگی انتخاب کردم . روزی خودم را خوشبخت حس میکردم . ولی حالا چی ؟ آن ماهی ها لااقل چیزی دارند ، هر چند ناچیز و بی ارزش ، که دلشان خوش باشد و امیدی به زندگی داشته باشند . ولی من چی ؟ من حتی آن دل خوشکنک آن ها را هم ندارم . به فرض محال الان هم اگر پیش تمام ماهیهای دیگر باشم ، آیا قادر هستم که به آن زندگی تن در دهم ؟ »

تمام این افکار بطور سرسام آوری نه تنها در فکرش بلکه در تمام ذره ذره وجودش دور می زد و هر لحظه طور دیگری می شد . احساس می کرد که هر آن ممکن است که سلسله افکارش را از دست بدهد و دیوانه شود .

« این فکرها برای چیست واز کجا وارد سرم می شود ؟ آیا خوابم یا بیدار؟ »

تکائی بخودش داد تا شاید از این خواب وحشتناک بیدار شود . شاید تمام اینها همه اش را در خواب دیده . ولی نه . بیدار بود و هوشیار . و شاید در تمام لحظات زندگی اش تا این حد بیدار نبوده است . لجن و رطوبت زیر شکمش را و حرارت و داغی آفتاب را بر پشتش کاملاً حس می کرد ، و همه چیز را بخوبی می فهمید .

کله ظهر بود . عطش ، خشکی و خفقان به حداکثر ممکن رسیده بود . سوزش شکمش و سوختگی پشتش کم کم بی حس و کرخت می شد . و آنرا کمتر حس میکرد . احساس می کرد که ته دلش آتشی برپاشت و گو اینکه آفتاب به درونش و به قلبش منتقل شده است . دریا دیگر در مقابل چشمانش و در فاصله بسیار نزدیکی از او قرار داشت و شاید اگر کمی تلاش می کرد می توانست خودش را به دریا برساند . ولی دیگر برایش اهمیت چندانی نداشت و به آن زیاد فکر نمی کرد . فقط برایش تعجب آور بود که چگونه دریا اینهمه راه را طی کرده و به او تا این حد نزدیک شده است .

« آیا بینایی ام دچار اشکال و ضعف شده است و یا دریا دارد به من رحم می کند و خودش بسوی من می آید؟ »

گل و لای درون گودال تبخیر می شد ، و خشک و خشک تر می گشت و او را بی جان تر و بی حال تر می کرد . بطوریکه مرتباً به او حالت بیهوشی دست می داد و باز بهوش می آمد . و گو اینکه هر بار از عالمی به عالمی دیگر سفر می کرد و باز می گشت و از این حالت ، احساس لذت عجیبی به او دست می داد . دیگر کمتر فکر میکرد و نیز داغی آفتاب و سوزش آنرا بر پولکها کمتر حس میکرد . ولی بیش از پیش حیات و زندگی در او زنده بود . گو اینکه یک نیرو و مرکز دیگری در درونش زنده شده بود که از طریق آن می فهمید و در جریان وجود و هستی اش قرار می گرفت . این چنین چیزی را قبلاً هرگز تجربه نکرده بود .

او کاملاً می دانست که دیگر یک مخلوق و ماهی عادی نیست . در طول لحظاتی که در این چند ساعت بر او گذشته بود . به افکار و حالات و احساسات بسیار عمیق و تازه ای دست یافته بود . آنچه را که ماهی ها در عمر چندین ساله اشان هرگز به فکرشان هم نرسیده است ، او تجربه کرده بود . مثل این بود که در طول

این چند ساعت ، چندین سال ، نه ، چندین قرن عمر کرده بود . همچون نهنگ پیری که تمام اعماق دریا را و طول و عرض زندگی را طی کرده باشد . زمان و گذشت آن برایش غیر محسوس بود . احساس میکرد که زمان ، ساعت و دقیقه ها اصلاً وجود ندارند . در ورای همه اینها ، در اوج یأس و بی چارگی ، یک امید مرموز و یک احساس عجیبی شبیه به احساس خوشبختی و رضایت در او آغاز به رشد کرده است . احساس میکرد که در درونش تلاطم و غوغایی برپاست . دوباره بیهوش شد و این بار به بیهوشی عمیقی فرو رفت .

به هوش که آمد و چشمانش را باز کرد ، احساس آرامش عجیبی میکرد و امیدی مرموز ، امید به زندگی . چه امیدی ! متوجه صداهایی شد ، صداهایی که بیشتر حس میکرد و می فهمید تا می شنید ، صدای امواجی که بر ساحلهای صخره ای می کوبند . این تلاطم و خروش امواج دریا از کجاست ؟ مثل اینکه از همین جاست .

متوجه بیرون که شد ، دید که آفتاب در حال غروب است و عجیب است اینکه دیگر از دریا خبری نیست . دریا محو شده ، اثری از آب و دریا نیست .

« آه سراب که میگویند همین بود ؟ این دریا نبود ؟ »

آفتاب غروب کرد و دریا همراه با آن محو گشت آفتاب غروب کرد تا فردا صبح طلوع کند و رهگذران دیگری را به آرزوی دریا به دنبال خود بکشد و سپس آنها را به لب سراب برساند .

« آیا تمام این افکار و این حالات و تمام سرگذشت و ماجراهایی که بر من گذشت همه اش خیال و وهمی بیش نبود ؟ همه اش مثل دریا ، سراب بود ؟ »

ماهی سیاه در اوج آشفتگی و حیرت و سردرگمی ، در عین حال از یک لحاظ بسیار خوشحال بود و از خودش احساس رضایت می کرد که قبل از اینکه دریا او را مأیوس کند ، او خود از دریا مأیوس شده بود .

« پس این گودال ، این حال ترس و مرگ و همه اینها هم خواب و سراب بودند ؟ خوب اگر همه اینها همه خواب و سراب بودند ، پس من چی ؟ من هم؟ »

بالاخره بایستی چیزی باشد ، همه اینها که همین جوری نمی شود . اگر خود من هم وجود ندارم و سرابی بیش نیستم که با غروب آفتاب زندگی برای همیشه محو می شوم ، پس همه اینها حتی بصورت خواب و سراب در سر و وجود چه کسی گذشته است ؟ در فکر چه کسی بوجود آمده است ؟ این همه حوادث بر سر چه کسی آمده است و یا این کسی که الان تمام این افکار و سنوالات برایش مرتباً بوجود می آید کیست ؟

و دوباره بیهوش شد .

به هوش که آمد متحیرتر از قبل و با یک حال عجیب تر متوجه خودش شد که هنوز « هست » و وجود دارد . بینایی اش را تقریباً از دست داده بود و پولکهایش دیگر چندان درد و سوزش را حس نمیکردند . عامل تفکر هم دیگر به آن صورت سابق در او وجود نداشت . ولی با همه اینحال بیشتر از هر وقتی « وجود » داشت و خودش را حس میکرد و می فهمید ولی از کجا حس میکرد و می فهمید ، اینهم برایش حیرت آور بود . از یک منطقه دیگری در وجودش ، در جریان « بودن » خودش قرار می گرفت . و این چیز بسیار جدیدی بود . و علاوه بر همه اینها یک احساس بسیار غریب دیگری را به تازگی در خودش حس میکرد ، چیزی شبیه « تنهایی » . و برای این حالتش هیچ دلیلی نمی یافت و آنرا نمی فهمید . این تنهایی ! کجا بود و برای چه و که ؟

برای گذشته اش ؟ که مسلماً نه . او دیگر هیچ تعلق و وابستگی و علاقه ای به گذشته اش نداشت حتی اگر صدتا از آن زندگی را به او می دادند ، او حاضر به قبول یک لحظه اش هم نمی شد . با خودش می گفت :

« اینهمه هوشیاری و این احساسات عجیب و تازه از کجاست که تولید می‌گردد ، از کجا وارد من می‌شود ، حواس و افکارم که تقریباً کرخت و از کار افتاده اند . پس اینها از کجا می‌آیند . من از کجا اینهمه می‌فهمم . من بایستی الان مرده باشم . چطور بیش از هر زمانی احساس زندگی در من موج می‌زند ؟ »

زندگی برایش خیلی با ارزش و دوست داشتنی شده بود . بطرز غیر منتظره ای و برای اولین بار احساس میکرد که خودش را شدیداً دوست می‌دارد . آرزو میکرد که یک روز دیگر بیشتر زنده بماند . گرچه در همین صبح تا غروب آفتاب به اندازه هزاران سال زیسته بود ، در عین حال مملو از عشق جدیدی به زندگی بود . به طریقی که این عشق او را بی تاب میکرد . دچار یک حالتی شبیه به مستی شده بود ، که برایش لذت خاصی به همراه داشت .

احساس تنهایی در او هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و در عین حال هرگز آرزوی آن را نداشت که مادرش و یا یکی از خواهران و برادرانش و یا حتی از دوستانش با او بودند . چونکه اگر تمام آنها هم پیش او می‌بودند چه فایده ای داشت ، جز آنکه او را به باد مسخره بگیرند و موجب زجر و شکنجه روحی او شوند و دیوانه اش بیندارند . آنها که یک ذره از آنچه که بر او گذشته بود و می‌گذشت را نمی‌توانستند بفهمند و حتی تصورش را بکنند . او شاید احتیاج به کسی داشت که بتواند با او ارتباط برقرار کند ، ارتباطی که ذره ذره وجودش در آن شناور گردد .

تنهایی بی تابش کرده بود . هرگز در تمام عمر کوتاهش این چنین احساس تنهایی این حد به او دست نداده بود . حتی در شکم مرغ ماهی خوار هم یک ذره از این احساس را تجربه نکرده بود .

ناگهان برای اولین بار در این گودال به یاد دوست عزیزش به یاد خنجرش افتاد . خنجری که از مارمولک به هدیه گرفته بود . و آخرین دوست و همراهش بود . خنجری را که تا آخرین لحظات در درون شکم مرغ ماهی خوار به همراه داشت و تنها عامل رهائی او از شکم مرغ ماهی خوار شده بود . و از اینکه چرا تا بحال در درون این گودال به یاد آن نیفتاده بود ، خیلی تعجب کرد . می‌دانست که تا لحظات آخر در شکم مرغ ماهی خوار آنرا به همراه داشت ، پس بایستی خنجر هم همین دور وبر و اطراف او باشد . برای آخرین بار تمام قدرت بدنی اش را متمرکز کرد و به خودش تکیانی داد و در درون گودال غلطید . آری ، خنجر هم از همان اول با خودش به درون این گودال سرنگون شده بود . از اینکه بهترین دوستش و ناجی اش را بار دیگر ملاقات می‌کند . بسیار خوشحال شد . گو اینکه با آن خنجر رابطه خاصی داشت ، گو اینکه او را می‌فهمید و قسمتی از وجود خود او بود .

حال تازه ای به او دست داد . موج عظیمی از امید و شرم در وجودش به حرکت در آمد . شرم ، چه احساس عجیبی . احساس شرم از که و برای چه ؟

امید ، در او به اوج خود رسیده بود ، امید بی انتها و غیر قابل وصف . خوشبختی و زندگی را به معنی حقیقی خویش حس میکرد . این امید بی منتهی از کجا بود ؟ و این خوشبختی برای چه ؟ و تنهایی برای که و شرم از چه ؟
با خود می‌گفت :

« این چه حال خوبی است چقدر خوشحالم ، چقدر خوشبختم ، چه حالت زیبایی است ، زندگی چقدر زیباست و من هرگز متوجه این زیبایی نشده بودم » . دیگر مطلقاً لحظات برایش مطرح نبود و اصلاً آنرا حس نمیکرد . گو اینکه ساعت ها از کار افتاده بودند و زمان از بین رفته بود . در اوج تمام این احساسها ، لذتها و زیبایی ها تنهایی اش همچنان بیشتر و بیشتر می‌شد و شرمش نیز . و این تنهایی خود دوست داشتنی بود و به او قدرت فوق العاده و خدای گونه ای می‌داد و در عین حال برایش تحمل ناپذیر بود . و تاب اینهمه قدرت و عظمت و زیبایی را نداشت .

از این گذشته با خنجرش احساس نزدیکی عجیبی می‌کرد . شخصیت و ارزشی که خنجر در او بوجود آورده بود ، همانا بخاطر لبه تیز و برنده آن بود که در سرنوشت او نقش مهمی ایفا کرده بود و جزئی از سرنوشت او و خود او شده بود .

در درونش تلاطم عظیم و غوغای بزرگی برپا بود . اینک دیگر امواج خروشان و پرتلاطم دریا را ، نه در خارج بلکه در درونش می‌شنید و می‌فهمید . طوفان عظیمی بر پاست ، طوفانی مانند طوفان نوح ، طوفانی شکننده که می‌خواهد از درونش طغیان کند و بیرون بریزد . ضربه ها و تلاطم امواج خروشان دریا را در درونش و بر جدار سینه اش بخوبی حس می‌کرد .
این لحظات چنین بر او می‌گذشت :

« آزادی از شکم مرغ ماهی خوار چقدر آسان بود ، آزاد شدن کاری چندان مشکل نیست ، لیکن « آزادی» شدن بس عظیم و با ارزش است . به دریا رسیدن نیز کار دشواری نیست، بلکه خود « دریا » شدن کاری عظیم است . تازه اگر هم دریایی وجود داشت و من به آن میرسیدم ، زندانی تازه ای می شدم در شکم دریا ، و آن وقت با چه خنجر می توانستم شکم دریا را پاره کنم . دریا رسیدنی نیست ، شدنی است . آزادی هم بدست آوردنی نیست ، شدنی است . گرچه برای « آزادی » شدن نخست بایست آزاد شد .»

این اندیشه همچون برقی سریع و در یک لحظه در وجودش گذشت . نه ، دیگر قابل تحمل نبود ، می بایست به امواج راهی داد . اجازه خروج ، خروجی عظیم ، خروجی رهایی بخش و ابدی . آری دریائی را که در بیرون دنبالش می گشت و بالاخره سرایش یافت ، اینک صدای امواج آنرا در درونش می شنید .

احساس تنهایی ، طغیان و خروج بی تابش کرده بود و نیز شرم مرموزی بر سراسر وجودش سایه افکنده بود . میلادی دوباره او را دمامد و هر لحظه ، وسوسه میکرد و بسوی خویش می خواند . به خنجرش با حسرت نگاهی کرد ، چشمان نابینایش را حلقه ای از اشک پوشانده بود . طاقتش طاق شد و قطره های اشک برای اولین بار از چشمانش سرازیر شد . احساس میکرد که این گریه چه لذت بخش است . او هرگز در تمام عمرش گریه نکرده بود . از گریستن متنفر بود . آنرا شرم و زبونی می دانست ولی این اشکها گریه نبود . چیز دیگری بود .

« نه نمی خواهم که به بازی گرفته شوم . نمی خواهم که بدست زندگی بمیرم . نمی خواهم شاهد این ذلت و جبر باشم . بهرحال در لحظات جان کندن هستم . تا حالایش را آنگونه که می خواسته ام زیسته ام ، حالا هم آنگونه که می خواهم می میرم ، گرچه این مردن خود جبر است و گریزی نیست لیکن بین دو نوع مردن ، آنرا که خود می خواهم انتخاب می کنم . گرچه بین دو جبر یکی را برگزیدن نامش اختیار نیست .»

اشک همچنان از چشمانش جاری بود . کمی بیشتر به خنجر نزدیکتر شد و آنرا لمس کرد و به زیر سینه اش کشید ، در آغوشش گرفت و بر سینه اش فشرد و با شوق و غضب در قلبش فرو برد و دیگر چیزی نفهمید . اضطراب ، شرم و تنهایی دیگر تمام شد . امید و خوشبختی هم تمام شد و ماهی سیاه کوچولو هم تمام شد . او دیگر نه ماهی بود و نه سیاه و نه کوچولو .

پایان

چشمش را که باز کرد ، دید که دور و برش شلوغ است . ماهی های زیادی او را محاصره کرده و با حیرت به او می نگریند . خوب که توجه کرد دید نه نه پیرش و تمام خواهر و برادرانش و همسایه هاش و دوستانش آنجا بودند .

« آه خدایا ، چه مصیبتی ، چه شده است ، چه اتفاقی افتاده است . من هنوز هم زنده هستم و اینجایم ؟ تازه سر جای اولم هستم ؟ نه . نه ممکن نیست خواهش می کنم . امکان ندارد ، حقیقت ندارد ، دروغ است»

خواهش می کنم یعنی تمام راهی را که آمدم ، حالا دوباره برگشته ام ؟ چگونه می توانم زندگی کنم ؟ آنهم با کسانی که متعلق به چندین قرن گذشته هستند ولی برحسب اتفاق در زمان حال زندگی می کنند . «

کم کم آرام شد و سعی کرد که موقعیت جدید را بررسی کرده و بشناسد و نیز وضعیت خویش را مشخص کند .

این چنین تفکر نوینش را آغاز کرد :

« می بایست واقعیت را پذیرفت ، زندگی را پذیرفت و با واقعیت زندگی هر چند که بسی تلخ و ناگوار و تحمل ناپذیر است زیست . این است عظیم ترین ، بزرگترین و مشکل ترین کاری که در پیش است و وجود دارد . برآستی که به دریا رسیدن چه آسان است ، برآستی که آزاد شدن آسان است ، برآستی که در گودال مردن آسان است و برآستی که زندگی کردن چه مشکل است حتی از طریق مرگ هم نمی توان از دست زندگی گریخت ، فرار به هیچ وجه امکان پذیر نیست ، حتی خودکشی و مردن خود جبری است که زندگی بما تحمیل می کند . من اکنون خود « آزادی » شده ام و با کسانی که هنوز حتی « آزاد » هم نیستند بایستی زیست کنم . بایستی ارزشها و روشهای نوینی و نیز دلیلهای قانع کننده ای برای زندگی بدست آورم . و از همه مهمتر بایستی راه و روشی را پیدا کرد که از طریق آن بتوانم با اینان زندگی کنم . اینها احتیاج به یک شک یا یک تکان بیدار کننده دارند . آری بگذار در درجه اول آنچه را بر من گذشته است

برایشان تعریف کنم ، شاید این خود تکان بزرگی باشد و بهرحال برای شروع بسیار خوب است . گر چه مسخره ام می کنند و دیوانه ام می پندارند ولی چه اشکالی دارد . «

و بدین گونه آغاز کرد :

« خوب بچه ها ، دوستان ، بابا و مامان ، یکی بود یکی نبود . یک ماهی سیاه کوچولونی بود که با مادرش در جویباری زندگی میکرد

.....
.....
.....
.....

و این قصه هرگز تمام نشد و همچنان ادامه دارد .

نزدیکی صبح بود و ماهی سرخ متوجه شد که تمام ماهی ها خوابشان برده ، جز ماهی زرد کوچولونی که حالش خیلی بد بود و حالت تهوع به او دست داده بود و هنوز بیدار بود . با صدای گرفته از ماهی سرخ خواهش کرد که بقیه قصه را برایش ادامه دهد ولی ماهی سرخ با کمال تأسف به او پاسخ داد که : « از بقیه ماجرا کسی خبر ندارد . شاید در آینده کسی پیدا شود که از بقیه ماجرا چیزی شنیده باشد . بهرحال تا اینجایش را هم که من برایتان تعریف کردم ، کسی برای من تعریف نکرده ، بلکه خودم رفتم دنبالش . توهم اگر می خواهی باید چنین کنی » .

پایان